

انتقام تلخ است

جورج اورول

محسن فخری

هرگاه به عباراتی مثل «مجرمان دادگاه جنگی»، «مجازات جنایت کاران جنگی» و از این قبیل برمی خورم، به یاد اتفاقی می افتم که اوایل امسال در اردوگاه اسیران جنگی در جنوب آلمان شاهد آن بودم. یک یهودی ریزنقش وینی عضو ارتش آمریکا، در قسمتی خدمت می کرد که وظیفه‌ی آن بازجویی از اسرا بود. اردوگاه را او به ما نشان می داد. جوانی بود زیرک، با موهایی کم پشت و کمابیش خوش قیافه، بیست و پنج سالی داشت و در سیاست خیلی پخته تر از افسران معمولی آمریکا بود و برای همین مصاحبت با او لذت بخش بود. اردوگاه در فرودگاهی نظامی قرار داشت و بعد از این که به زندان اسرا سرکشی کردیم، راه‌ما را به یک آشپانه‌ی هواپیما برد که تعدادی اسیر در دسته‌ای جدا از بقیه در آن جا «نگه‌داری» می شدند.

در انتهای آشپانه حدود یک دو جین آدم روی کف بتونی به ردیف دراز کشیده بودند. به ما گفتند که آن‌ها افسران اس اس هستند که از باقی اسرا جدایشان کرده‌اند. بین آن‌ها مردی که لباس غیرنظامی رنگ‌ورورفته‌ای به تن داشت دراز کشیده و دستش را روی صورتش گذاشته بود و ظاهر ن خواب بود. پاهایش به طرز عجیب و وحشت‌ناکی از شکل افتاده بود. هر دو پایش به طور کاملاً متقارن و به صورت دو منحنی بیرون زده بودند که بیش تر شبیه سُم اسب بودند تا پای آدم. به گروه که نزدیک می شدیم یهودی کوچک انگار داشت از کوره درمی رفت.

گفت: «این یک خوک واقعی است.» و ناگهان حمله برد و با پوتین سنگین ارتشی لگدی محکم روی برآمدگی پاهای علیل مرد که روی زمین افتاده بود کوبید.

همین که مرد از خواب پرید یهودی فریاد کشید: «پا شو خوک» و بعد هم چیزی از همین نوع دشنام‌ها را به آلمانی تکرار کرد. زندانی به زحمت برخاست و ناشیانه خبردار ایستاد. یهودی با همان خشم و عصبانیت، درحالی که روی پاهایش بند نبود، گذشته‌ی زندانی را تعریف کرد. او یک نازی «تمام‌عیار» بود. شماره‌ی حزبی او نشان می داد که از همان روزهای اول عضو حزب بوده و مقامی هم‌رده‌ی ژنرال‌های شاخه‌ی سیاسی اس اس داشته است. می شد کاملاً مطمئن بود که او مسئول اردوگاه‌های کار اجباری بوده و شکنجه‌ها و اعدام‌ها زیر نظر او انجام می شده است. خلاصه نماد همه‌ی آن چیزهایی بود که این پنج سال علیه آن جنگیده بودیم.

در خلال این مدت من داشتم صورت اسیر را ورنانداز می کردم. جدا از قیافه‌ی مفلوک و گرسنه و صورت نتراشیده‌ای که معمولاً اسیرهای جدید دارند موجود نفرت‌انگیزی بود اما ابداً نه بی رحم به نظر می آمد و نه ترس‌ناک. صرفن یک بیمار روانی بود و کمی هم روشن فکر. چشمان بی‌رمق مکارش را عینکی ته‌استکانی از ریخت انداخته بود. شبیه کشیشی بود که خلع لباس شده، یا بازی‌گری که بر اثر افراط در مشروب‌خواری از پا درآمده، یا حتی می توانست واسطه‌ی احضار ارواح باشد. آدم‌هایی از این دست را در پانسیون‌های عمومی لندن و هم‌چنین در سالن‌های مطالعه‌ی بریتیش میوزیوم دیده‌ام. کاملاً معلوم بود که وضع روحی نامتعادلی داشت و درواقع در سلامت عقلش تردید بود، هرچند در آن لحظه ذهنش آن قدر درست کار

می‌کرد که از خوردن لگدی دیگر هراسان باشد. آنچه از زندگی او برآیم می‌گفت می‌توانست درست باشد و احتمالاً هم درست بود. پس آن چه از یک شکنجه‌گر نازی در ذهن داشتیم، هیولایی که آن همه سال علیه او جنگیده بودیم، به چنین آدم ذلیل و قابل ترحمی تبدیل شده بود، و آشکار بود که او نه به مجازات بلکه به معالجه‌ی روانی نیاز داشت.

بعد نوبت تحقیر دیگران رسید. یهودی به افسر اس‌اس دیگری که مردی گنده و عضلانی بود دستور داد تا لخت شود و شماره‌ی گروه خونی‌اش را که زیر بغلش خال‌کوبی شده بود نشان‌مان دهد. دیگری را مجبور کرد برایمان بگوید که چه‌طور در مورد اس‌اس بودن خود دروغ گفته و کوشیده بود خود را یک سرباز معمولی ارتش آلمان جا بزند. با خود می‌گفتم آیا یهودی از قدرت تازه‌یافته‌ای که به کار می‌بست واقعاً لذت می‌برد؟ به این نتیجه رسیدم که او در واقع لذت نمی‌برد و صرفن - مثل مردی در فاحشه‌خانه، یا پسری که برای اولین بار سیگار می‌کشد، یا جهان‌گردی که اطراف گالری عکس پرسه می‌زند - وانمود می‌کند که لذت می‌برد و آن طوری عمل می‌کند که در روزهای عجز و درماندگی نقشه‌اش را کشیده بود. بیهوده است که هر جهود آلمانی یا اتریشی را به خاطر انزجار از نازی‌ها سرزنش کرد، خدا می‌داند که این یهودی چه خرده حساب‌هایی را داشت صاف می‌کرد. به احتمال زیاد همه‌ی خانواده‌اش را کشته بودند؛ گذشته از این‌ها، حتی لگدی بی دلیل به یک اسیر در مقایسه با ظلم و ستم رژیم هیتلر چیزی به حساب نمی‌آمد. اما این صحنه و خیلی چیزهای دیگر که در آلمان دیدم بر من آشکار ساخت که کل فکر انتقام و مجازات خیالی کودکانه است. در واقع اصلاً انتقامی وجود ندارد. انتقام عملی است که به هنگام و دلیل ناتوانی مرتکب آن می‌شوید. همین که آن حس عجز و ناتوانی از شما دور شد میل انتقام هم دور می‌شود.

چه کسی می‌توانست در سال ۱۹۴۰ از فکر دیدن افسران اس‌اس که لگد می‌خورند و تحقیر می‌شوند از خوشی بال درنیارَد. اما وقتی قضیه عملی می‌شود دیگر صرفن رقت‌انگیز و مهوع است. می‌گفتند وقتی جسد موسولینی را در ملاً عام به نمایش گذاشتند پیرزنی هفت تیری کشید و پنج گلوله به او شلیک کرد و فریاد کشید: «این‌ها برای پنج تا پسر من.» این هم از آن چیزهایی است که روزنامه‌ها سرهم می‌کنند اما چه بسا که راست هم باشد. نمی‌دانم چه قدر از آن پنج تیری که شلیک کرد، که بی‌شک از سال‌ها پیش رؤیای آن را در سر پرورده بود، احساس رضایت کرده بود. این موقعیت که او بتواند آن قدر به موسولینی نزدیک شود که به او شلیک کند فقط هنگامی پیش آمد که موسولینی فقط یک جنازه بود.

نادیده انگاشتن این حقیقت که مجازات دشمن اسباب رضایت خاطر نمی‌شود صلح هیولآوری را بر آلمان تحمیل کرد که دست جماعت عظیم این کشور در استقرار آن دخیل است. ما به جنایاتی نظیر اخراج

آلمانی‌ها از پروس شرقی تن دادیم - جنایاتی که اگرچه در بعضی موارد نمی‌توانستیم جلوی آن را بگیریم اما حداقل می‌بایست علیه آن اعتراض می‌کردیم - زیرا آلمانی‌ها ما را به خشم آورده و ترسانده‌بودند، پس مطمئن بودیم که وقتی آن‌ها شکست‌خوردند دیگر اصلاً نباید برایشان دل بسوزانیم. ما بر این سیاست‌ها پافشاری کردیم یا اجازه دادیم دیگران به جای ما بر آن پافشاری کنند و این به خاطر این احساس مبهم بود که گمان می‌کردیم ما باید پیشاپیش همه برای تنبیه آلمان مهیا شویم. درواقع دیگر تفری شدید از آلمان در این کشور به جای نمانده و حتی توقع داشتیم این تنفر در ارتش اشغال‌گر کم‌تر شده‌باشد. تنها تعداد اندکی افراد سادیسست که می‌باید «منبع قساوت‌هاشان» را از این جا و آن جا تأمین کنند از به دام انداختن جنایت‌کاران جنگی و خائنان حظ فراوان می‌بردند. اگر از آدمی معمولی بپرسید که کورینگ، ریبتروپ و بقیه در دادگاه به چه جرمی محاکمه می‌شوند جوابی ندارند. مجازات این هیولاها وقتی به تحقق می‌پیوندد جذابیتش را به گونه‌ای از دست می‌دهد. درواقع وقتی آن‌ها به غل و زنجیر کشیده می‌شوند از هیئت هیولایی خود به‌در می‌آیند.

متأسفانه، اغلب، قبل از آن‌که انسان احساس واقعی خود را دریابد لازم است اتفاقی عینی رخ دهد. خاطره‌ی دیگری نیز از آلمان دارم. چند ساعتی بعد از این‌که ارتش فرانسه اشتوتگارت را تسخیر کرد، من و روزنامه‌نگاری بلژیکی درحالی‌که اوضاع هنوز متشنج بود وارد شهر شدیم. این بلژیکی در طول جنگ برای بخش اروپایی بی‌بی‌سی برنامه اجرا کرده‌بود، و تقریباً مثل اکثر فرانسوی‌ها و بلژیکی‌ها در مقایسه با انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها موضع‌گیری بسیار خشن‌تری نسبت به آلمان‌ها داشت. تمام پل‌های اصلی منتها به شهر منفجر شده‌بود و ما مجبور بودیم از پل کوچک پیاده‌رو به شهر وارد شویم که معلوم بود آلمان‌ها کوشیده‌بودند از آن دفاع کنند. جنازه‌ی سربازی آلمانی جلوی پله‌ها به پشت افتاده و چهره‌اش رنگ‌پریده بود. کسی روی سینه‌اش دسته‌ای شاخه‌ی یاس گذاشته‌بود که از هر سو داشت گل می‌داد.

همان‌طور که از آن جا می‌گذشتیم، بلژیکی رویش را برگرداند. وقتی درست بالای پل رسیدیم به من گفت که این اولین باری است که جنازه می‌بیند. به گمانم سی و پنج سالی داشت و مدت چهار سال از رادیو برنامه‌های جنگی پخش کرده‌بود. تا چندین روز پس از این ماجرا حال و وضعش کاملاً متفاوت بود. با تنفر به شهر ویران‌شده از بمباران و تحقیری که نصیب آلمانی‌ها می‌شد نگاه می‌کرد. و حتی یک بار پادرمیانی کرد تا جلوی یک غارت‌گری ناجور را بگیرد. وقتی رفت، ته‌مانده‌ی قهوه‌ای را که با خود آورده‌بودیم به آلمانی‌هایی داد که در خانه‌اشان اتراق کرده‌بودیم. یک هفته قبل احتمالن از فکر دادن قهوه به یک آلمانی «قیل و قال» به راه می‌انداخت. اما آن‌طور که به من گفت احساساتش با دیدن آن مرده‌ی بیچاره در کنار پل دگرگون شده‌بود: ناگهان معنای جنگ برایش روشن شده‌بود. و با وجود این اگر ما برحسب اتفاق از راه دیگری به شهر پا می‌گذاشتیم احتمالن تجربه‌ی دیدن حتی یک جنازه از بیست میلیون جنازه‌ای را که جنگ به بار آورده‌بود، از دست می‌داد.